

# دربرابر دیدگان معشوق<sup>۱</sup>

(روایت سید مرتضی آوینی از واقعه‌ی عاشورا)

ناشر در یادداشتی در آغاز این چاپ کتاب می‌گوید:

شهید آوینی کتاب «فتح خون» را احتمالاً در محرم سال ۱۳۶۶ نگاشته‌است. او در زمان حیات، فرصتی برای تنظیم و چاپ این کتاب نیافت و تنها دو فصل ششم و نهم را تحت عناوین «ناشئة اللیل» و «سیاره‌ی رنج»، پس از تنظیم و ویرایش برای چاپ به ماهنامه‌ی «سوره‌ها» و «کتاب مقاومت» (فصل‌نامه‌ی دفتر ادبیات و هنر مقاومت) سپرد.

در نسخه‌ی دست‌نویس و نیز نسخه‌ی تاپی که خود نویسنده اصلاحاتی در آن اعمال کرده‌بود، جای فصل دهم که قاعدتاً به وقایع روز عاشورا می‌پردازد خالی است. تنها چند صفحه یادداشت موجود است که ناشر آنها را در انتهای کتاب حاضر ذیل عنوان «تماشاگه راز» آورده‌است.

---

<sup>۱</sup> برگرفته از کتاب «فتح خون، روایت محرم»، نوشته‌ی سید مرتضی آوینی، نشر واحد، زمستان ۱۳۹۲

## آغاز هجرت عظیم

راوی: در سنه‌ی چهل و نهم هجرت، هنگام شهادت امام حسن مجتبی (ع) دیگر رؤیای صادقه‌ی پیامبر به تمامی تعبیر یافته بود و منبر رسول خدا، یعنی کرسی خلافت انسان کامل، اریکه‌ای بود که بوزینگان بر آن بالا و پایین می‌رفتند. روز بعثت به شام هزار ماهه‌ی سلطنت بنی امیه پایان می‌گرفت و غشوه‌ی تاریک شب، پهنه‌ای بود تا نور اختران امامت را ظاهر کند، و این است رسم جهان: روز به شب می‌رسد و شب به روز. آه از سرخی شفقی که روز را به شب می‌رساند!

بخوان قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْقَلْبِ، که این سرخی از خون فرزند رسول خدا، حسین بن علی (ع) رنگ گرفته است، و امام حسن مجتبی نیز با زهری به شهادت رسید که از انبان دغل بازی معاویه بن ابی سفیان بیرون آمده بود، اگرچه با دست «جعده» دختر «اشعث بن قیس».

آه از شفقی که روز را به شب می‌رساند و آه از دهر آنگاه که بر مراد سفلگان می‌چرخد! نیم قرنی بیش از حجة الوداع نگذشته است و هستند هنوز ده‌ها تن از صحابه‌ای که در غدیر حُم دست علی را در دست پیامبر خدا دیده‌اند و سخن او را شنیده‌اند: مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ... اما چشمه‌ها کور شده‌اند و آینه‌ها را غبار گرفته است. بادهای مسموم نهال‌ها را شکسته‌اند و شکوفه‌ها را فرو ریخته‌اند و آتش صاعقه را در همه‌ی وسعت پیشه‌زار گسترده‌اند. آفتاب، محجوب ابرهای سیاه است و آن دود سنگینی که آسمان را از چشم زمین پوشانده... و دشت، جولان‌گاه گرگ‌های گرسنه‌ای است که رمه را بی‌چوپان یافته‌اند...

جسم بی‌روح جمعه و جماعت همه‌ی آن چیزی بود که از حقیقت دین بر جای مانده بود، اگر چه امام جماعت این مساجد «ولید»، برادر مادری خلیفه‌ی سوم باشد که از جانب وی حاکم کوفه بود؛ بامدادان مست به مسجد رود و نماز صبح را سه رکعت بخواند و سپس به مردم بگوید: «اگر می‌خواهید رکعتی چند نیز بر آن بیفزایم»! ... اما عدالت که باطن شریعت است و

زمین و زمان بدان پا برجاست، گوشه‌ی انزوا گرفته باشد. نه عجب اگر در شهر کوران، خورشید را دشنام دهند و تاریکی را پرستش کنند!

آنگاه که دنیا پرستان کور والی حکومت اسلام شوند، کار بدین جا می‌رسد که در مسجدهایی که ظاهر آن را بر مذاق ظاهرگرایان آراسته‌اند، در تعقیب فرایض، علی را دشنام می‌دهند؛ و این رسم فریبکاران است: نام محمد را بر مأذنه‌ها می‌برند، اما جان او را که علی است، دشنام می‌دهند.

تقدیر این چنین رفته بود که شب حاکمیت ظلم و فساد با شفق عاشورا آغاز شود و سرخی این شفق، خون فرزندان رسول خدا باشد. جاهلیتِ بلدِ میتی است که در خاک آن جز شجره‌ی زقوم ریشه نمی‌گیرد. اگر نبود کویر مرده‌ی دل‌های جاهلی، شجره‌ی خبیثه‌ی امویان کجا می‌توانست سایه‌ی جهنمی حاکمیت خویش را بر جامعه‌ی اسلام بگستراند؟ جاهلیت ریشه در درون دارد و اگر آن مشرک بت پرست که در درون آدمی است ایمان نیاورد، چه سود که بر زبان لا اله الا الله براند؟ آنگاه جانب عدل و باطن قبله را رها می‌کند و خانه‌ی کعبه را عوض از صنمی سنگی می‌گیرد که روزی پنج بار در برابرش خم و راست شود و سالی چند روز گرداگردش طواف کند...

مگر نه این که خدا فرموده است: **إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بَقِوْمٍ حَتَّىٰ يَغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ**؟ چه بود آن تغییرِ آنفُسی که این امت را سزاوار چنین فرجامی ساخته بود؟ ... معاویه بن ابی سفیان که این رجعتِ آنفُسی را با عقل شیطانی خویش به خوبی دریافته بود، آنچه را که در نهان داشت آشکار کرد و یزید را به جانشینی خویش برگزید و از آن دیار مردگان، جولانگاه کفتارها و لاشخورهای مرده‌خوار، سخنی به اعتراض برنخواست...

از کوخ کاهگلی پیامبر اکرم (ص) تا کاخ خضرای معاویه، از دنیا تا آخرت فاصله بود... با این همه، اگر پنجاه سال پس از آن بدعتِ نخستین در سقیفه‌ی بنی ساعده، این بدعت تازه پدید نمی‌آمد کار هرگز بدانجا نمی‌رسید که خورشید تاریخ در شفق سرخ عاشورا غروب کند و خون خدا بریزد... اما دل به تقدیر بسپار که رسم جهان این است! ساحل را دیده‌ای که چگونه در

آیین‌های آب و اروونه انعکاس یافته است؟ سِرِّ آن که دهر بر مراد سفلگان می‌چرخد این است که دنیا وارونه‌ی آخرت است.

معاویه در شب نیمه‌ی رجب سال شصتم هجری مُرد و خلافت مسلمین همچون میراثی قبیله‌ای به فرزند ارشدش یزید بن معاویه انتقال یافت. او «ولید بن عتبه بن ابی سفیان» را که از جانب معاویه حاکم مدینه بود مأمور داشت تا برای او از حسین بن علی(ع)، «عبد الله بن عمر» و «عبد الله بن زبیر» بیعت بگیرد.

[...] حال، این مروان بن حکم است که در برابر امام حسین(ع) در کوچه‌های مدینه ایستاده و او را به سازش با یزید پند می‌دهد، و چگونه می‌توان پند این چنین کسی را پذیرفت؟ امام حسین(ع) در جواب او فرمود: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ وَ عَلَى الْإِسْلَامِ السَّلَامُ...» وای بر اسلام آنگاه که امت به حکم روایی چون یزید مبتلا شود! و به راستی از جَدِّم رسول الله شنیدم که می‌فرمود خلافت بر آل ابی سفیان حرام است... پس آن گاه که معاویه را دیدید که بر منبر من تکیه زده است شکمش را بدرید. اما و اسفا که چون اهل مدینه معاویه را بر منبر جَدِّم دیدند و او را از خلافت باز نداشتند، خداوند آنان را به یزید فاسق مبتلا کرد».

امام شب بیست و هشتم رجب چون عزم کرد که از مدینه به جانب مکه خارج شود، همه‌ی اهل بیت خویش را جز «محمد بن حنفیه» برادرش و «عبدالله بن جعفر بن ابی طالب» شوی زینب کبری(ع) با خود برداشت و پس از زیارت قبور، در تاریکی شب روی به راه نهاد در حالی که این مبارکه را بر لب داشت: فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ<sup>۲</sup> و این آیه در شأن موسی(ع) است آن گاه که از مصر به جانب مدین هجرت می‌کرد.

راوی: و این چنین بود که آن هجرت عظیم در راه حق آغاز شد و قافله‌ی عشق روی به راه نهاد. آری آن قافله، قافله‌ی عشق است و این راه، راهی فراخور هر مهاجر در همه‌ی تاریخ. هجرت مقدمه‌ی جهاد است و مردان حق را هرگز سزاوار نیست که راهی جز این در پیش گیرند؛ مردان

<sup>۲</sup> قصص ۲۱

حق را سزاوار نیست که سر و سامان اختیار کنند و دل به حیات دنیا خوش دارند آنگاه که حق در زمین مغفول است و جُهال و فُساق و قَدّاره بندها بر آن حکومت می‌رانند.

امام در جواب محمد حنفیه (رحمه الله) که از سر خیرخواهی راه یمن را به او می‌نمود، فرمود: «اگر در سراسر این جهان ملجأ و مأوایی نیابم، باز با یزید بیعت نخواهم کرد».

قافله‌ی عشق روز جمعه سوم شعبان بعد از پنج روز به مکه وارد شد.

راوی: گوش کن که قافله سالار چه می‌خواند: و لَمَّا تَوَجَّهَ تَلْقَاءَ مَدِينِ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ... آیا تو می‌دانی که از چه امام آیتی که در شأن هجرت نخستین موسی است فرامی‌خواند؟ عقل محجوب من که راه به جایی ندارد ای رازداران خزاین غیب، سکوت حجاب را بشکنید و مُهر از لبِ فروبسته اسرار بگیرید و با ما سخن بگویید.

آه از این دل سنگی که ما را صُمُّ بُكْم می‌خواهد... آه از این دل سنگی!

سِرّ آن که جهاد فی سبیل الله با هجرت آغاز می‌شود در کجاست؟ طبیعت بشری در جست وجوی راحت و فراغت است و سامان و قرار می‌طلبد. یاران! سخن از اهل فسق و بندگان لذت نیست، سخن از آنان است که اسلام آورده‌اند اما در جست و جوی حقیقت ایمان نیستند. کُنْج فراغتی و رزقی مکفی... دل خوش به نمازی غراب‌وار و دعایی که بر زبان می‌گذرد اما ریشه‌اش در دل نیست، در باد است. در جست و جوی مأمنی که او را از مکر خدا پناه دهد؛ در جست و جوی غفلت کده‌هایی که او را از ابتلائات ایمانی ایمن سازد، غافل که خانه‌ی غفلت پوشالی است و ابتلائات دهر، طوفانی است که صخره‌های بلند را نیز خرد می‌کند و در مسیر دره‌ها آن همه می‌غلطانند تا پیوسته به خاک شود.

اگر کشاکش ابتلائات است که مرد می‌سازد، پس یاران، دل از سامان برکنیم و روی به راه نهیم. بگذار عبدالله بن عمر ما را از عاقبت کار بترساند. اگر رسم مردانگی سرباختن است، ما نیز چون سیدالشهدا او را پاسخ خواهیم گفت که: «ای پدر عبدالرحمن، آیا ندانسته‌ای که از نشانه‌های حقارت دنیا در نزد حق این است که سر مبارک یحیی بن زکریا را برای زنی روسپی از قوم بنی اسرائیل پیشکش برند؟ آیا نمی‌دانی که بر بنی اسرائیل زمانی گذشت که ما بین طلوع

فجر و طلوع شمس هفتاد پیامبر را می‌کشتند و آنگاه در بازارهایشان به خرید و فروش می‌نشستند، آن سان که گویی هیچ چیز رخ نداده است و خدا نیز ایشان را تا روز مؤاخذه مهلت داد». اما وای از آن مؤاخذه‌ای که خداوند خود این چنین‌اش توصیف کرده است: **أَخَذَ عَزِيزٍ مُّقْتَدِرٍ**<sup>۳</sup>.

---

<sup>۳</sup> بخشی از آیه‌ی ۴۲ سوره‌ی قمر

## مناظره‌ی عقل و عشق

راوی: آماده باشید که وقت رفتن است.

عقل می‌گوید بمان و عشق می‌گوید برو... و این هر دو، عقل و عشق را خداوند آفریده است تا وجود انسان در حیرت میان عقل و عشق معنا شود.

در روز هشتم ذی الحجه، یوم الترویة امام (ع) آگاه شد که عمرو بن سعید بن عاص با سپاهی انبوه به مکه وارد شده است تا او را مخفیانه دستگیر کنند و به شام برند و اگر نه... حرمت حرم امن را با خون او بشکنند. [...]

کعبه، قبله‌ی احرار است، رستگان از بندگی غیر؛ اما اینان بت خویشان را می‌پرستند امام برای اعمال حج احرام بسته است ولکن اینان احرام بسته‌اند تا شمشیرهای آخته‌ی خویش را از چشم‌ها پنهان دارند... شکستن حرمت حرم خدا برای آنان که کعبه را نمی‌شناسند چندان عظیم نمی‌نماید و اگر با آنان بگویی که امام حسین (ع) برای پرهیز از این فاجعه مکه را ترک گفته است در شگفت خواهند آمد... اما آن که می‌داند حرم خدا نقطه‌ی پیوند زمین و آسمان است، درمی‌یابد که شکستن حرمت حرم آن همه عظیم است که چیزی را با آن قیاس نمی‌توان کرد.

امام حج را با نیت عمره مفرده به پایان بردند و آنگاه عزم رحیل را با کاروانیان در میان نهادند:

«الحمد لله ماشاء الله ولا قوة الا بالله وصلی الله علی رسوله... مرگ، بر بنی آدم، چون گردن آویزی بر گردن دختری زیبا آویخته است، و چه بسیار است و له و اشتیاق من به دیدار اسلافم، [چون] اشتیاق یعقوب به دیدار یوسف؛ و برای من قتل‌گاهی اختیار شده است که اکنون می‌بینمش. گویا می‌بینم که بند بند مرا گرگان بیابان، بین نوایس و کربلا از هم می‌درند و از من شکمبه‌های خالی و انبان‌های گرسنه خویش را پُر می‌کنند».

«گریزگاهی نیست از آنچه بر قلم تقدیر رفته است. رضایت خدا، رضایت ما اهل بیت است؛ بر بلایش صبر می‌ورزیم و او نیز با ما در آنچه پاداش صابرين است وفا خواهد کرد. اگر بود از جامه جدا شود

اهل بیت نیز از رسول خدا جدا خواهند شد. آنان در حظیرة القدس با او جمع خواهند آمد، چشمش بدانان روشن خواهد شد و به وعده‌ای که بدانان داده است وفا خواهد کرد. اکنون آن که مشتاق است تا خون خویش را در راه ما بذل کند و نفس خود را برای لقای خدا آماده کرده است... پس همراه ما عزم رحیل کند که من چون صبح شود به راه خواهم افتاد. ان شاء الله».

راوی: صبح شد و بانگ الرّحیل برخاست و قافله‌ی عشق عازم سفر تاریخ شد... خدایا، چگونه ممکن است که تو این باب رحمت خاص را تنها بر آنان گشوده باشی که در شب هشتم ذی الحجة سال شصتم هجری مخاطب امام بوده‌اند و دیگران را از این دعوت محروم خواسته باشی؟ آنان را می‌گویم که عرصه‌ی حیاتشان عصری دیگر از تاریخ کوهی ارض است. هیئات ما ذلک الظنُّ بک - ما را از فضل تو گمان دیگری است. پس چه جای تردید؟

راهی که آن قافله‌ی عشق پای در آن نهاد راه تاریخ است و آن بانگ الرّحیل هر صبح در همه جا برمی‌خیزد، و اگر نه، این راحلان قافله‌ی عشق، بعد از هزار و سیصد و چهل و چند سال به کدام دعوت است که لبیک گفته‌اند؟

الرّحیل! الرّحیل!

اکنون بنگر حیرت میان عقل و عشق را!

اکنون بنگر حیرت عقل را و جرأت عشق را! بگذار عاقلان ما را به ماندن بخوانند... راحلان طریق عشق می‌دانند که ماندن نیز در رفتن است، جاودانه ماندن در جوار رفیق اعلی و این اوست که ما را کش کشانه به خویش می‌خواند.

راوی: عقل می‌گوید بمان و عشق می‌گوید برو؛ و این هر دو، عقل و عشق را، خداوند آفریده است تا وجود انسان در حیرت میان عقل و عشق معنا شود، اگرچه عقل نیز اگر پیوند خویش را با چشمه‌ی خورشید نبرد، عشق را در راهی که می‌رود، تصدیق خواهد کرد؛ آنجا دیگر میان عقل و عشق فاصله‌ای نیست.

عبدالله بن جعفر طیار، شوی زینب کبری نیز دو فرزند خویش «عون» و «محمد» را فرستاد تا به موکب عشق بپیوندند و با آن دو، نامه‌ای که در آن نوشته بود: «شما را به خدا سوگند می‌دهم که از این



سفر بازگردی. از آن بیم دارم که در این راه جان دهی و نور زمین خاموش شود. مگر نه این که تو سراج مُنیر راه یافتگانی؟! ... و خود از عمرو بن سعید بن عاص درخواست کرد تا امان نامه‌ای برای حسین بنویسد و او نوشت.

راوی: عجب! امام مأمَن کوهی ارض است و اگر نباشد، خاک اهل خویش را یکسره فرو می‌بلعد، و اینان برای او امان نامه می‌فرستند... و مگر جز در پناه حق نیز مأمَنی هست؟ عقل را ببین که چگونه در دام جهل افتاده است! و عشق را ببین که چگونه پاسخ می‌گوید: «آنکه مردم را به طاعت خداوند و رسول او دعوت می‌کند، هرگز تفرقه افکن نیست و مخالفت خدا و رسول نکرده است. بهترین امان، امان خداست. و آن کس که در دنیا از خدا نترسد، آنگاه که قیامت برپا شود در امان او نخواهد بود. و من از خدا می‌خواهم که در دنیا از او بترسم تا آخرت را در امان او باشم...»

عبداللّه بن جعفر طیار بازگشت، اگرچه زینب کبری و دو فرزند خویش عون و محمد را در قافله‌ی عشق باقی گذاشت.

راوی: یاران این قافله، قافله‌ی عشق است و این راه که به سرزمین طف در کرانه‌ی فرات می‌رسد، راه تاریخ است و هر بامداد این بانگ از آسمان هم می‌رسد که: الرَّحیل، الرَّحیل.

از رحمت خدا دور است که این باب شیدایی را بر مشتاقان لقای خویش ببندد. این دعوت فیضانی است که علی الدّوام، زمینیان را به سوی آسمان می‌کشد و... بدان که سینه‌ی تو نیز آسمانی لایتناهی است با قلبی که در آن چشمه‌ی خورشید می‌جوشد[...]

یاران! شتاب کنید که زمین نه جای ماندن، که گذرگاه است... گذر از نَفَس به سوی رضوان حق. هیچ شنیده‌ای که کسی در گذرگاه، رحل اقامت بیفکند؟ ... و مرگ نیز در اینجا همان قدر با تو نزدیک است که در کربلا، و کدام انیسی از مرگ شایسته‌تر؟ که اگر دهر بخواهد با کسی وفا کند و او را از مرگ معاف دارد، حسین که از من و تو شایسته‌تر است.

الرَّحیل، الرَّحیل! یاران شتاب کنید.

## قافله‌ی عشق در سفر تاریخ

راوی: قافله‌ی عشق در سفر تاریخ است و این تفسیری است بر آن چه فرموده‌اند: کُلُّ یَوْمٍ عاشورا و کُلُّ اَرْضٍ کربلا... این سخنی است که پشت شیطان را می‌لرزاند و یاران حق را به فیضان دائم رحمت او امیدوار می‌سازد.

... و تو، ای آن که در سال شصت و یکم هجری هنوز در ذخایر تقدیر نهفته بوده‌ای و اکنون در این دوران جاهلیت ثانی و عصر توبه‌ی بشریت پای به سیاره‌ی زمین نهاده‌ای، نومید مشو، که تو را نیز عاشورایی است و کربلایی که تشنه‌ی خون توست و انتظار می‌کشد تا تو زنجیر خاک از پای اراده‌ات بگشایی و از خود و دل بستگی‌هایش هجرت کنی و به کهف حصینِ لازمان و لامکان ولایت ملحق شوی و فراتر از زمان و مکان، خود را به قافله‌ی سال شصت و یکم هجری برسانی و در رکاب امام عشق به شهادت رسی...

یاران! شتاب کنید، قافله در راه است. می‌گویند که گناهکاران را نمی‌پذیرند؟ آری گناهکاران را در این قافله راهی نیست... اما پشیمانان را می‌پذیرند.

«عبدالله» پسر «سلیم»، و «مذری» پسر «مشمعل» که هر دو از طایفه‌ی «بنی اسد» بوده‌اند، گفته‌اند که ما چون از مناسک حج فارغ شدیم، در این اندیشه بودیم که هر چه سریعتر خود را به کاروان حسین (ع) برسانیم و بنگریم که سرانجام کارش به کجا خواهد کشید. شتاب کردیم و چون در منزل «زُروُد» خود را به آن حضرت رساندیم، مردی از اهالی کوفه را دیدیم که با دیدن کاروان حسین (ع) به بیراهه زد تا با او رو در رو نشود. امام که ایستاده بود تا او را ببیند، دل از او برید و به راه افتاد. ولکن ما خود را به او رساندیم تا از اخبار کوفه جو یا شویم. از قبيله‌اش پرسیدیم و چون دانستیم که او نیز از بنی اسد است، سؤال کردیم: در کوفه چه خبر بود؟ و او پاسخ داد: «من کوفه را ترک نکردم مگر آن که دیدم کشته‌های مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را که در بازار بر زمین می‌کشند»...

بازگشتیم و همپای کاروان امام آمدیم تا شامگاهی که در منزل «ثعلبیه» فرود آمد. فرصتی شد که به خدمت او رسیدیم و عرض کردیم: «رحمت خداوند بر شما باد! ... ما را خبری است که اگر بخواهی

آشکارا و یا پنهانی بر تو بازگو کنیم». امام نگاهی به اصحاب خویش انداخت و جواب داد: من چیزی از ایشان پنهان ندارم».

گفتیم: «آن سوار را که دیروز غروب هنگام در منزل زرود از شما کناره گرفت به یاد می‌آورید؟ ... او مردی بود از قبیله‌ی بنی اسد، خردمند و راستگو، که ما را از آنچه در کوفه گذشته است خبر داد... می‌گفت که هنوز از کوفه خارج نشده، دیده است جنازه‌های مسلم و هانی را که در بازار بر زمین می‌کشیده‌اند». امام فرمود: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، رحمت خدا برایشان باد!» و این سخن را چند بار تکرار کرد. گفتیم از همین منزل بازگردید ما در کوفیان نمی‌بینیم که به یاری شما قیام کنند و چه بسا که شمشیرهایشان را به سوی شما بگردانند».

امام نگاهی به پسران عقیل کرد و از آنان پرسید که رأی شما در شهادت پدرتان مسلم چیست؟ آنان گفتند: «والله ما بازنگردیم مگر انتقام خون او را بازگیریم و یا همچون او به شهادت رسیم».

امام (ع) رو به ما کرده و فرمود: بعد از آن‌ها خیری در زندگی نیست»... و ما دانستیم که امام هرگز از قصد خویش باز نخواهد گشت.

کاروان عشق شب را در آن منزل بیتوته کردند. سحرگاهان به فرموده‌ی امام آب بسیار برداشتند و کوچ کردند تا منزلگاه «زُبَّالَه» که در آنجا امام را خیر رسید که قیس بن مسهر نیز به شهادت رسیده است. راوی: اکنون هنگام آن است که در قافله‌ی امام، صف اصحاب عاشورایی از فرصت طلبان ابن الوقت و بادگرایان جدا شود، چرا که دیگر همه می‌دانند کوفه در تسخیر ابن زیاد است. از کوفه نسیم مرگ می‌وزد، نسیمی که بوی خون گرفته است... اما هنوز راه‌های بازگشت مسدود نیست و بیابان، وادی حیرتی است که از اختیار انسان تا جبروت حق گسترده است.

برای آنان که دل به امام نسپردند این وادی، عرصه‌ی بی‌فردای دهشتی طاقت‌فرساست. اما برای اصحاب عاشورایی امام عشق... آن‌ها در کوی دوست منزل گرفته‌اند و این چنین از زمان و مکان و جبر و اختیار گذشته‌اند... این باد نیست که بر آنان می‌وزد؛ آن‌ها هستند که بر باد می‌وزند. آن‌ها از اختیار خویش گذشته‌اند تا جز آنچه او می‌فرماید اراده‌ای نکنند و چون این

چنین شد، جبروت حق از آینه‌ی اختیار تو ساطع می‌شود. آینه را رسم این است که «آنا الشمس» بگوید، اما تو او را اذن مده تا این «آنا» را حجاب «هو» کند.

در منزلگاه زباله امام حسین (ع) کاروان را گرد آورد و عهد خویش را از آنان برداشت و آنان را به اختیار خویش وا گذاشت که بروند یا بمانند. آمده است که در اینجا مردم با شتاب از کنار او پراکنده شدند و رفتند و جز همان اصحاب عاشورایی - که می‌شناسی - دیگر کسی با او نماند.

راوی: ای دل! تو چه می‌کنی؟ می‌مانی یا می‌روی؟ داد از آن اختیار که تو را از حسین جدا کند، این چه اختیاری است که برای روی آوردن بدان باید پشت به اراده‌ی حق نهاد؟ ای دل نیک بنگر تا قلاده‌ی دنیا را بر گردنشان ببینی و سررشته‌ی قلاده را که در دست شیطان است. آنان می‌انگارند که این راه را به اختیار خویش می‌روند غافل که شیطان اصحاب دنیا را با همان غرایزی که در نفس خویش دارند می‌فریبد.

قافله‌ی عشق از منزلگاه «شرف» نیز گذشت. اول روز را که آزار گرما کمتر است، همچنان رفتند، نزدیک ظهر، امام شنید که یکی از یارانش تکبیر می‌گوید. فرمود:

«اللّه اکبر، اما تو برای چه تکبیر گفتی؟» گفت: «نخلستانی به چشم رسیده است... اما آنچه او دیده بود، نخلستان نبود؛ «حر بن یزید ریاحی» بود همراه با هزار سوار که می‌آمد تا راه بر کاروان ببندد. چیزی نگذشت که گردن اسبان نمودار شد. نیزه‌هایشان گویی شاخ زنبورهای سرخ، و پرچم‌هایشان گویی بال سیاه غراب بود.

راوی: از این سوی، آنک سپاه فاجعه نزدیک می‌شود... اما از دیگر سوی، این سیاره‌ی سرگردان حُرّ است که در مدار کهکشانی‌اش با شمس وجود حسین اقتران می‌یابد و لاجرم، جاذبه‌ی عشق او را به مدار یار می‌کشاند.

[...] حُرّ را در همه‌ی روایات مربوط به واقعه‌ی کربلا با صفاتی چون صداقت، شجاعت، ادب و حفظ حرمت اهل بیت و مخصوصاً فاطمه‌ی زهرا (س) ستوده‌اند... و اصلاً وقایع کربلا خود شاهدی است بر آن که چراغ فطرت آزادگی و حق جویی هنوز در باطن حُرّ، محجوب تیرگی گناه نگشته است و به خاموشی نگراییده. اما هنوز جای این پرسش باقی است که انسانی این چنین را با دستگاه حکومتی

ارباب جور چه کار؟ چگونه می‌توان به منصبی که حُرّ در دارالاماره‌ی کوفه داشت راه یافت و باز آن چنان ماند که حُرّ مانده بود؟ «آزادگی» که با پذیرش ولایت ظالمان در یک جا جمع نمی‌شود!

راوی: راستی را که تحلیل وقایع تاریخ سخت دشوار است. سِرّ دشواری کار، در پیچیدگی‌های روح آدمی است. وقتی که مه در عمق دره‌ها فرومی‌نشیند، اگرچه تاریکی کامل نیست، اما آفتاب پنهان است و چشم انسان جز پیش پای خویش را نمی‌بیند. اگر نباشد این که آفریدگار، ما را در کشاکش ابتلائات می‌آزماید، عاداتمان را متبدّل می‌سازد و شیاطین پنهان در زوایای تاریک درون را در پیشگاه عقل رسوا می‌دارد، چه بسا که در این غفلت پنهان همه‌ی عمر را سر می‌کردیم و حتی لحظه‌ای به خود نمی‌آمدیم.

آن چه حُرّ را در دستگاه بنی‌امیه نگه داشته، غفلت است... غفلتی پنهان. شاید تعبیر «غفلت در غفلت» بهتر باشد، چرا که تنها راه خروج از این چاه غفلت آن است که انسان نسبت به غفلت خویش تذکر پیدا کند.

هر انسانی را لیلۃ القدری هست که در آن ناگزیر از انتخاب می‌شود و حُرّ را نیز شب قدری این چنین پیش آمد... «عمر بن سعد» را نیز... من و تو را هم پیش خواهد آمد. اگر باب یا لیتنی كُنْتُ مَعَكُمْ هَنُوزْ گشوده است، چرا آن باب دیگر باز نباشد که: لَعَنَ اللَّهُ أُمَّةً سَمِعَتْ بِذَلِكَ فَرَضِيْتُ بِهِ؟

حُرّ گفت: «من از آنان که برای شما نامه نوشته‌اند نیستم. ما مأموریم که از شما جدا نشویم مگر آن که شما را به کوفه نزد عبیدالله بن زیاد برده باشیم». امام فرمود: «مرگ از این آرزو به تو نزدیکتر است». و یاران را گفت تا برخیزند و زین بر اسب‌ها نهند و زنان و کودکان را در محمل‌ها بنشانند و راه مراجعت پیش گیرند [...]

قافله‌ی عشق آمد تا هنگام نماز صبح به «بیضه» رسید که منزل گاهی است میان «عُذَيْبِ الْهَجَانَاتِ» و «واقصه»؛ حُرّ بن یزید نیز با سپاهش... عجباً آنان نماز را با امام به جماعت می‌گزارند! اگر او را در نماز به مقتدایی پذیرفته‌اند، پس دیگر چه داعیه‌ای برجای می‌ماند؟

راوی: اگر کسی بینگارد که جدایی دین از سیاست تفکری است خاصّ این عصر، در اشتباه است بیاید و ببیند که این جا نیز، نیم قرنی پس از حجة الوداع همان انگار باطل حاکم است. حکام جور را در همهی طول تاریخ چاره‌ای نیست جز آن که داعیه دار این اندیشه باشند، اگر نه، مردم فطرتاً پیشوایان دین را به حکومت می‌پذیرند و حق هم همین است. اما در اینجا نکته‌ی ظریف دیگری نیز هست؛ ظاهر دین، منفک از حقیقت آن، هرگز ابا ندارد که با کفر و شرک نیز جمع شود و اصلاً وقتی که دین از باطن خویش جدا شود لاجرم به راهی این چنین خواهد رفت.

امام حسین (ع) بعد از ادای فریضه‌ی صبح بار دیگر فرصتی یافت تا با سپاهیان حُرّ به سخن بایست: «ایها الناس! همانا رسول خدا فرموده است: کسی که دیدار کند سلطان جائری را که حرام الله را حلال کرده است، عهد او را شکسته و در میان بندگان، مخالف با سنت رسول الله، با ظلم و جنایت حکم می‌راند و بر او با فعل و قول قیام نکند، حق است بر خدا که او را در همان دوزخی که مدخل آن سلطان جائر است وارد کند. زنهار که اینان نیز به اطاعت شیطان گراییده‌اند و از اطاعت رحمان روی برتافته‌اند، زمین را به فساد کشیده‌اند و حدود را معطل نهاده‌اند و خراج مسلمین را تاراج کرده‌اند؛ حرام الله را حلال داشته‌اند و حلال او را حرام [...] زهیر بن قین گفت: «ای فرزند رسول الله، جنگ با اینان سهل‌تر از جنگ با کسانی است که ازین پس به مقابله‌ی ما می‌آیند». و حسین فرمود: «من نیستم آنکه جنگ را آغاز کند».

راوی: قافله‌ی عشق به سرمنزل جاودان خویش نزدیک می‌شود... و این عاقبت کار عشق است. موکب امام به هر سوی که می‌رفت، به سوی دیگرش سوق می‌دادند تا روز پنج‌شنبه دوم محرم سال شصت و یکم هجری به کربلا رسید.

## کربلا

امام ایستاد و خطبه‌ای کربلایی خواند: «اما بعد... می‌بینید که کار دنیا به کجا کشیده است! جهان تغییر یافته منکر روی کرده است و معروف چهره پوشانده و از آن جز ته مانده‌ی ظرفی، خُرده نانی و یا چراگاهی کم مایه باقی نمانده است».

«زنهار! آیا نمی‌بینید حق را که بدان عمل نمی‌شود و باطل را که از آن نهی نمی‌گردد تا مؤمن به لقای خدا مشتاق شود؟ پس اگر این چنین است، من در مرگ جز سعادت نمی‌بینم و در زندگی با ظالمان جز ملالت. مردم بندگان حلقه به گوش دنیا هستند و دین جز بر زبانشان نیست؛ آن را تا آنجا پاس می‌دارند که معایش‌ایشان از قَبَل آن می‌رسد، اگر نه، چون به بلا امتحان شوند، چه کم هستند دین‌داران».

راوی: آه از رنجی که در این گفته نهفته است و اما سِرِّالاسرار این خطبه در این عبارت است که «لِيُرْغَبَ الْمُؤْمِنُ فِي لِقَاءِ رَبِّهِ - تا مؤمن به لقای خدا مشتاق شود». یعنی دهر بر مراد سفالگان می‌چرخد تا تو در کشاکش بلا امتحان شوی و این ابتلائات نیز پیوسته می‌رسد تا رغبت تو در لقای خدا افزون شود... پس ای دل، شتاب کن تا خود را به کربلا برسانیم!

می‌گویی: مگر سر امام عشق را بر نیزه ندیده‌ای و مگر بوی خون را نمی‌شنوی؟ کار از کار گذشته است. قرن‌هاست که کار از کار گذشته است... اما ای دل، نیک بنگر که زبان رمز، چه رازی را با تو باز می‌گوید: کَلِّ اَرْضِ كَرْبَلَا وَ كَلِّ يَوْمِ عَاشُورَا. یعنی اگرچه قبله در کعبه است، اما فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ. یعنی هر جا که پیکر صدپاره‌ی تو بر زمین افتد، آنجا کربلاست؛ نه به اعتبار لفظ و استعاره، که در حقیقت. و هرگاه که عَلَمِ قِيَامِ تو بلند شود عاشور است؛ باز هم نه به اعتبار لفظ و استعاره. و اگر آن قافله را قافله‌ی عشق خواندیم در سفر تاریخ، یعنی همین.

لِيُرْغَبَ الْمُؤْمِنُ فِي لِقَاءِ رَبِّهِ... عجب رازی در این رمز نهفته است! کربلا آمیزه‌ی کرب است و بلا... و بلا افق طلعت شمس اشتیاق است. و آن تشنگی که کربلایان کشیده‌اند، تشنگی

راز است. و اگر کربلائیان تا اوج آن تشنگی - که می دانی - نرسند چگونه جانشان سرچشمه‌ی ریحق مختوم بهشت شود؟ آن شراب طهور که شنیده‌ای بهشتیان را می خوراند، می کده اش کربلاست و خراباتیانش این مستانند که این چنین بی سر و دست و پا افتاده اند. آن شراب طهور که شنیده‌ای، تنها تشنگان راز را می نوشاند و ساقی اش حسین است؛ حسین از دست یار می نوشد و ما از دست حسین.

الا یا ایها السّاقی ادر کأسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

[...]

راوی: پر روشن است که امام حسین (ع) در مرداب وجود عمرسعد در جست و جوی کدام گوهر نابی آمده است: شاید در این مرداب که روزگاری با اقیانوس های آزاد پیوند داشته است هنوز نشانی از حیات باشد، شاید در این مدفن تاریکی که عمرسعد فطرت الهی خویش را در آن به خاک سپرده است هنوز روزنه‌ای رو به آفتاب گشوده باشد. امام آفتاب کرامتی است که خود را از ویرانه‌ها نیز دریغ نمی کند. آسمان را دیده‌ای که چگونه در گودال‌های حقیر آب نیز می نگرد؟ آب را دیده‌ای که چگونه پست‌ترین دره‌ها را نیز از یاد نمی برد؟ چگونه می توان کار پاکان را قیاس از خود گرفت؟ امام را با خداوند عهدی است که غیر او را در آن راهی نیست و بر همین پیمان است که امام پای می فشارد.

نه، این راز نه رازی است که با من و تو در میان نهند. ولایت امام بر مخلوقات ولایت خداست، یعنی همه‌ی ذرات عالم از پای تا سر، بقایشان به جذبه‌ی عشقی است که آنان را به سوی امام می کشد، اما خود از این جذبه بی خبرند. اگر او کش کشانه ما را به کوی دوست نکشد و بر پای خویش رهایمان کند، یاران، همه از راه باز می مانیم. آسمان را دیده‌ای که از او بلندتر هیچ نیست، اما در گودال‌های حقیر آب نیز می نگرد؟ امام در مرداب وجود عمرسعد در جست و جوی نشانی از دریاست؛ دریای آزاد، دریایی که به اقیانوس راه دارد. زهیر بن قین هر چند خود نمی خواست، اما امام آن عهد فراموش شده را با او تازه کرد.



## ناشئة الليل

راوی: اینک زمین در سفر آسمانی خویش به عصر تاسوعا رسیده است و خورشید از امام اذن گرفته که غروب کند. دیگر تا آن نبأ عظیم، اندک فاصله‌ای بیش نمانده است و زمین و آسمان در انتظارند. فرات تشنه است و بیابان از فرات تشنه‌تر و امام از هر دو تشنه‌تر. فرات تشنه‌ی مشک‌های اهل حرم است و بیابان تشنه‌ی خون امام و امام از هر دو تشنه‌تر است اما نه آن تشنگی که با آب سیراب شود... او سرچشمه‌ی تشنگی است، و می‌دانی رازها را همه در خزانه‌ی مکتومی نهاده‌اند که جز با مفتاح تشنگی گشوده نمی‌شود. امام سرچشمه راز است و بیابان عرصه‌ای که مکنونات حجاب تکوین را بی‌پرده می‌نماید. مگر نه این که اینجا را عالم شهادت می‌نامند؟ و مگر از این فاش‌تر هم می‌توان گفت؟

غروب تاسوعا نزدیک است و امام بر مدخل سراپرده‌ی راز تکیه بر شمشیرزده و در ملکوت می‌نگرد. عمر سعد فرمان داده است: «یا خیل الله بر مرکب‌ها سوار شوید؛ بشارت باد شما را به بهشت!»... و آن گم گشتگان برهوت و هم، سپاه شیطان، بر اسب‌ها نشسته‌اند تا به اردوی آل الله حمله برند، و هیاهوی آنان بادیه را سراسر از هول آکنده است.

زینب کبری (س) خود را به خیمه‌ی امام رساند و او را دید بر در خیمه، تکیه بر شمشیرزده، چشم بر هم نهاده است. رسول الله (ص) آمده بود تا او را بشارت دیدار دهد. امام سر برداشت و به گنجینه دار عالم رنج نگریست: «رسول الله (ص) را به خواب دیدم که می‌گفت: زود است که به ما الحاق خواهی یافت»... و طور قلب زینب از این تجلی در خود فرو ریخت.

راوی: آل کسا در انتظار خامس خویش‌اند، تا روز بعثت به غروب عاشورا پایان گیرد و خورشید رحمت نبوی در افق خونین تاریخ غروب کند و شب آغاز شود... شب نقمتی که در باطن رحمت حق پنهان بود؛ شبی دراز و دیجور؛ شب ظلمتی که نور تنها از اختران امامت می‌گیرد. و چقدر این اختران از کره‌ی زمین دورند و ماییم اینجا، بر این سفینه‌ی سرگردان آسمانی، در سفری دراز و دشوار... در سفری هزار و چهارصد ساله. اختران نورند. نور مطلق؛ این تویی که

اینجا، بر کرانه‌ی آسمان، در شب دریغ نور، وامانده‌ای و بال شکسته، و جز سوسوی دور به تو نمی‌رسد. اما در باطن، این نعمت نیز فرزند رحمتی است که از میان رنج و خون پای بر سیاره‌ی زمین می‌نهد... سیاره‌ی رنج! و این تویی اکنون، مسافر سفر بلند شب که در اشتیاق روز، چشم به افق طلوع دوخته‌ای و انتظار می‌کشی. اگر شب نبود و اگر شب، آن همه بلند و ژرف نبود این اشتیاق نبود. گِل وجود آدمی خاک فقر است که با اشک آمیخته‌اند و در کوره‌ی رنج پخته‌اند. زینب کبری (س) گنجینه دار عالم رنج است. او را این چنین بشناس! او محمل گران بارترین رنج‌هایی است که در این مبارکه نهفته: لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ. او وارث بیت الاحزان فاطمه است و بیت الاحزان قبله‌ی رنج آدمی است.

امام چون دریافت که عمر سعد قصد دارد حمله را آغاز کند، عباس بن علی را فرستاد که آن شب را از آنان مهلت بخواهد. عمر سعد پاسخی نگفت و ایستاد.

«عمرو بن حجاج زُبیدی» روی به آنان کرد و گفت «سبحان الله! والله اگر اینان از تُرکان و یا دیلمیان بودند و چنین می‌خواستند، بی‌تردید می‌پذیرفتیم. اکنون چگونه رواست که این مهلت را از خاندان محمد دریغ داریم؟» مشهور است که می‌گویند امام حسین (ع) به عباس بن علی (ع) فرموده است: «اگر می‌توانی، یک‌امشب را از آنان مهلت بگیر... خدا می‌داند که من چقدر نماز را، و کثرت دعا و استغفار را دوست می‌دارم».

راوی: مگر امام را به این یک شب چه نیازی است که این چنین می‌گوید؟ کیست که این راز را بر ما بگشاید؟ ...

اصحاب عشق را رنجی عظیم در پیش است. پای بر مسلخ عشق نهادن، گردن به تیغ جفا سپردن، با خون، کویر تشنه را سیراب کردن و... دم بر نیاوردن! اگر ناشئه‌ی لیل، نباشد، این رنج عظیم را چگونه تاب می‌توان آورد؟ یا أَيُّهَا الْمَرْمِلُ / قُمْ اللَّيْلَ... / إِنَّا سَأَلْنَاكَ عَلَىكَ قَوْلًا ثَقِيلًا. رسول نیز آن قول ثقیل بر گرده‌ی قیام لیل نهاد. با این همه، بار وحی بر آن جلوه‌ی اعظم خدا نیز سنگین می‌نشست. سَبِّحْ طَوِيلَ رَوْضِ النَّاشِئَةِ لَيْلٍ مِی‌خواهد، اگر نه، انسان را کجا آن طاقت

است که این رنج عظیم را تحمل کند؟ اما چرا شب؟ و مگر در شب چه سّری نهفته است که در روز نیست و خراباتیان چگونه بر این راز آگاهی یافته‌اند؟

شب سرپرده‌ی راز و حرم سّر عرفاست و رمز آن را بر لوح آسمان منزل شب نگاشته‌اند. اگر بتوانی خواند. جلوه‌ی ملکوتی ایمان نور است و با این چشم که چشم اهل آسمان است، زمین آسمان دیگری است که به مصابیح وجود مؤمنین زینت یافته است. شب عرصه‌ی تجلای روح عارف است، اگر چه روزها را مظهر غیر است و خود مخفی است، و در این صفت، عارف اختران را ماند.

«سید بن طاووس» روایت کرده است که در آن حال، «محمد بن بشیر حضرمی» را گفتند که پسرت را در سرحدات مملکت ری به اسارت گرفته‌اند و او گفت:

«عوض جان او و جان خویش از خالق، جان‌ها خواهم گرفت. دوست نمی‌داشتم که او را اسیر کنند و من بمانم... یعنی چه خوب است که اسیری او زمانی رخ نموده است که من نیز دیری در جهان نخواهم پایید. امام که مقال او را شنید گفت: «خدایت رحمت کند، من بیعت خویش را از تو برداشتم. برو و فرزند خویش را از اسارت برهان». او جواب داد: «درندگان بیابان مرا زنده بدرند اگر از تو جدا شوم و تو را در غربت بگذارم و بگذرم؛ آنگاه خبرت را از شترسواران راه گذر باز پرسم؟ نه هرگز این چنین نخواهد شد!»

راوی: سفینه‌ی اجل به سرمنزل خویش رسیده است و این آخرین شبی است که امام در سیاره‌ی زمین به سر می‌برد. سیاره‌ی زمین سفینه‌ی اجل است؛ سفینه‌ای که در دل بحر معلق آسمان لایتناهی، هم‌سفر خورشید، رو به سوی مستقر خویش دارد و مسافران را نیز ناخواسته با خود می‌برد. ای همسفر، نیک بنگر که در کجایی! مباد که از سر غفلت، این سفینه‌ی اجل را مأمنی جاودان بینگاری و در این توهم از سفر آسمانی خویش غافل شوی. نیک بنگر! فراز سرت آسمان است و زیر پایت سفینه‌ای که در دریای حیرت به‌امان عشق رها شده است. این جاذبه‌ی عشق است که او را با عنان توکل به خورشید بسته است و خورشید نیز در طواف شمسی دیگر است و آن شمس نیز در طواف شمسی دیگر و... و همه در طواف شمس الشموس عشق،

حسین بن علی (ع)... مگر نه این که او خود مسافر این سفینه‌ی اجل است؟ یاران! این جا حیرت‌کده‌ی عقل است و تا «خود» باقی است، این «حیرت» باقی است. پس کار را باید به «می» وا گذاشت؛ آن «می» که تو را از خویش می‌رهاند و من و ما را در مسلخ او به قتل می‌رساند. آه! إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَكَ قَتِيلًا.

گاه هست که کس از «خویشتن» رسته اما هنوز دربند «تن خویش» است... و تن هم که مقهور دهر است. آنگاه از دهر می‌نالد که:

يَا دَهْرُ أَفَّ لَكَ مِنْ حَلِيلٍ  
كَمْ لَكَ بِالْإِشْرَاقِ وَالْأَصِيلِ  
مِنْ صَاحِبٍ أَوْ طَالِبٍ قَتِيلِ  
وَالدَّهْرُ لَا يَقْنَعُ بِالْبَدِيلِ  
وَإِنَّمَا الْأَمْرُ إِلَى الْجَلِيلِ  
وَكُلُّ حَى سَالِكِ السَّبِيلِ.

این آوای حسین است که از خیمه‌ی همسایه می‌آید، آنجا که «جون» شمشیر او را برای پیکار فردا صیقل می‌دهد. شعر و شمشیر؟ عشق و پیکار؟ آری! شعر و شمشیر، عشق و پیکار. این حسین است، سرسلسله‌ی عشاق، که علم جنگ برداشته است تا خون خویش را هم چون کهکشانی از نور بر آسمان دنیا پیاشد و راه قبله را به قبله جویان بنمایاند. آنجا که قبله نیز در سیطره‌ی حرامیان خونریز است عشاق را جز این چاره‌ای نیست.

شعر نیز ترنم موزون آن مستی و بیخودی است و شاعر تا از خویش نرهد، شعرش شعر نخواهد شد، شعر، تا شاعر از خویش نرسته است، حدیث نفس است و اگر شاعر از خود رها شود، حدیث عشق است. نه عجب اگر شعر و شمشیر و عشق و پیکار با هم جمع شود... که کار عشق، یاران، لاجرم کربلایی است. پس دیگر سخن از منصور و بایزید و جنید و فلان و بهمان مگو که عشاق حقیقی، تذکرة الاولیا را بر خیابان‌های خرمشهر و آبادان و سوسنگرد و بر

دشت‌های پرشقایق خوزستان و بر سفیدی برف‌های ارتفاعات بلند کردستان با خون می‌نویسند، با خون.

راز قُربت را، یاران در قربانگاه بر سرهای بریده فاش می‌کنند و میان ما و حسین همین خون فاصله است. میان حسین و یار نیز همان خون فاصله بود و جز خون... بگذار بگویم که طلسم شیطان ترس از مرگ است و این طلسم نیز جز در میدان جنگ نمی‌شکند. مردان حق را خونی از غیر خدا نیست و این سخن را اگر در میدان کربلایی جنگ نیاز مایند، چیست جز لُغقی بر زبان؟ ... اما ای دهر! اگر رسم بر این است که صبر را جز در برابر رنج نمی‌بخشند و رضای او نیز در صبر است، پس این سرِ ما و تیغ جفای تو... شمر بن ذی الجوشن را در بیاور و بر سینه‌ی ما بنشان تا سرمان را از قفا ببرد و زینب را نیز بدین تماشاگه راز بکشان.

دیگر، آنان که مانده‌اند همه اصحاب عاشورایی امام‌اند و اینان را مین دون الله هیچ پیوندی با دنیا نیست؛ و اگر بود، با آن سخن که امام فرمود، بریده شد و از آن پس، دیگر هیچ حجایی آنان را از خدا نمی‌پوشاند. امام فرموده بود: «شب را شتر رهواری برگیرید و پراکنده شوید نه برای آن که آنان را در رنج اندازد، بل تا آنان دل به مرگ بسپارند و این چنین، دیگر هیچ پیوندی مین دون الله بین آنان و دنیا باقی نماند؛ که اگر پیوندها بریده‌شد، حجاب‌ها نیز دریده خواهد شد.

و ای همسفران معراج حسین، چه مبارک شبی است! تا اینجا جبرائیل را نیز در التزام رکاب داشتید، اما ازین پس... بال در سُبُحاتی گشوده‌اید که جبرائیل را نیز در آن بار نمی‌دهند. شما برگزیدگان دشوارترین ابتلائات تاریخ خلقت انسانید و از این است که حسین شما را به هم سفری در معراج خویشتن پذیرفته است. راز این شب را کسی خواهد گشود که بال در بال شما بیفکند و این عطیه را جز به کبوترانِ حَرَمِ اُنس نبخشیده‌اند. کیانند این کبوترانِ حَرَمِ اُنس؟ چگونه است که سینه‌هایتان نمی‌شکافد و قلب‌هایتان تاب این حالات ناب را می‌آورد و از هم نمی‌درد؟ اگر نمی‌دانستم که «کلام» چیست، می‌خواستم از شما که ما را بازگوید از آنچه در این شب بر شما رفته‌است، ای غوطه‌ورانِ سبحاتِ جلال! ... ای مستانِ جبروتی، ای حاجبین

سراپرده‌های اُنس، ای قبله‌دارانِ دایره‌ی طواف! ای... چه بگویم؟ یا لَیْتَنی کُنْتُ مَعْکُمْ. اما کلام برای بیان این رازها نیافریده‌اند و مفتاح این گنجینه‌ی راز، سکوت است نه کلام. الماس اگر چه از همه‌ی جوهرها شفاف‌تر، است سخت‌تر نیز هست. ماندن در صف اصحاب عاشورایی امام عشق تنها با یقین مطلق ممکن است... و ای دل! تو را نیز از این سنت لایتغیر خلقت گریزی نیست. نپندار که تنها عاشوراییان را بدان بلا آزموده‌اند و لاغیر... صحرای بلا به وسعت همه‌ی تاریخ است.

صحرای بلا به وسعت تاریخ است و کار به یک یا لَیْتَنی کُنْتُ مَعْکُمْ ختم نمی‌شود. اگر مرد میدان صداقتی، نیک در خویش بنگر که تو را نیز با مرگ اُنسی این گونه هست یا خیر! اگر هست که هیچ، تو نیز از قبله‌داران دایره‌ی طوافی و اگر نه... دیگر به جای آن که با زبان «زیارت عاشورا» بخوانی، در خیل اصحاب آخرالزمانی حسین (ع) با دل به زیارت عاشورا برو. «ضحاک بن عبدالله مشرقی» را که می‌شناسی!

عصر عاشورا از جبهه‌ی حق گریخت بعد از آنکه صبح تا شام را در رکاب امام شمشیر زده بود. خوف فرزند شک است و شک زاییده‌ی شرک و این هر سه، خوف و شک و شرک، راهزنان طریق حق‌اند... که اگر با مرگ اُنس نگیری خوف راه‌تو را خواهد زد و امام را در صحرای بلا رها خواهی کرد.

شب هر چه در خویش عمیق‌تر می‌شود، اختران را نیز جلوه‌ای بیش‌تر می‌بخشد و این سرالاسرار شب زنده‌داران است. اگر ناشئه‌ی لیل نباشد، رنج عظیم روز را چگونه تاب آوریم؟

## تمیز خبیث از طیب (اتمام حجت)

صبح گاه، چون شب به تمامی برچیده شد و انبوه لشکریان عمر سعد که نظم گرفته بودند تا به سراپرده‌ی آل الله حمله برند ظاهر شد، امام دست به آسمان برداشت و گفت: «الهی تویی که در دل تنگی‌ها تنها به تو روی می‌آورم و تویی که در شداید تنها به تو امید می‌بندم و تویی که در آنچه بر من نازل می‌شود، پشتوانه و سلاح من بوده‌ای. چه بسیار روی نمودم همومی که قلب در آن به ضعف می‌گراید و حيله بریده می‌شود و دوست کناره می‌گیرد و دشمن زبان به شماتت می‌گشاید و من با اشتیاقی که مرا از غیر تو باز می‌داشت، کار را به تو واگذار کردم و شکوه پیش تو آوردم و تو آن غصه‌ها را زدودی و گره از کار فروبسته‌ی من گشودی و مرا کفایت کردی. پس تویی ولی همه‌ی نعمت‌ها و مُنتهای همه‌ی رغبت‌ها».

سخنان امام و یارانش، پیش از آغاز جنگ، نسیمی بهاری است که بر دیار مردگان می‌وزد، شاید در آن میان هنوز هم باشند خفتگان نیمه جانی که به خواب زمستانی فرو رفته‌اند:

«ای مردم! گفتار مرا بشنوید و شتاب نکنید تا شما را موعظه کنم، که این حق شما بر عهده‌ی من است و تا آنکه عذر خویش را بیان کنم. پس اگر دربارهی من جانب انصاف گرفتید که سعادت‌مند شده‌اید و اگر نه رأی خود و شرکای خویش را برهم نهید و آنگاه که دیگر نشانی از تردید در خود نیافتید، بی‌درنگ به من پردازید و کار را یکسره کنید<sup>۴</sup> و بدانید که ولی من خدایی است که قرآن را نازل کرده و صالحین را در کَنَف ولایت خویش می‌گیرد.<sup>۵</sup>»

راوی: اکنون امام در برابر تاریخ‌ایستاده است و به صفوف لشکریان دشمن که همچون سیل مَوَاج شب تا افق گسترده است، می‌نگرد. به عمر سعد در حلقه‌ی صنادید کوفه چه باید گفت؟ و اسفا که کلام را از حقیقت جز نصیبی اندک نیست، و از آن بدتر، سیمرخ بلند پرواز دل را نصیبی بگو که اسیر این قفس تنگ و بال‌های شکسته است.

<sup>۴</sup> فَأَجِئُوا أَمْرَكُمْ وَشُرَكَاءَكُمْ ثُمَّ لَا يَكُنْ أَمْرَكُمْ عَلَيْكُمْ غَمَةً ثُمَّ اقضوا إِلَيَّ وَلَا تُنظِرُونِ/یونس ۷۱

<sup>۵</sup> إِنَّ وَلِيَّيَ اللَّهُ الَّذِي نَزَلَ الْكِتَابَ وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ/اعراف ۱۹۶

چه روزگار شگفتی! مردی با بار عظیم مظهریت حق، اما... با چهره‌ای انسانی چون چهره‌ی دیگران و جثه‌ای که از دیگران بزرگتر نیست.

عجبا، این یوسف زمانه چه زیباست! اما این زیبایی را چه سود، آنگاه که جُهلا او را آینه‌ی خویش می‌بینند و در او نیز آن‌گونه نظر می‌کنند که در خویش... وا اسفا! یعنی هیچ راهی وجود ندارد که آنان حقیقت وجود او را دریابند؟

شمسی است که غروب خویش را در این سیل موج شب می‌نگرد و انتظار می‌کشد تا در شفق خون خویش غروب کند. اما کدام غروب، وقتی که نور جهان هر چه هست از مصباح وجود او منشأ می‌گیرد؟

عجبا! مردی که قلب خلقت است بر سیاره‌ای که قلب آسمان است ایستاده و همه‌ی عالم تکوین را با جذب‌هی عشق خویش به سوی کمال می‌کشانند... اما با چهره‌ای چون چهره‌ی دیگران و جثه‌ای که بزرگ‌تر نیست.

عجبا! ظاهر، گواه صادقِ باطن است، اما بین که در میانه‌ی این نسبت‌ها چگونه حقیقت گم می‌شود! و در این گم‌گشتگی و حیرت زدگی نیز سرّی است که اهل سرّ می‌دانند و لاغیر.

عجبا! شمس را بین که در آینه نظر کرده است و این آینه است که انا الشمس می‌کند. آنگاه امام خواست تا بار دیگر با آنان سخن بگوید. رحمت او، رحمت ربّ العالمین است و پناه بر خدا از اندیشه‌ای که درباره‌ی حسین جز این بیندیشد!... اما آنان هلله کردند و اجازه‌ی سخن به او ندادند.

امام فریاد کرد: «وای بر شما چه بر ما رفته است که سکوت نمی‌کنید تا سختم را بشنوید؟ حال آن که من شما را به سبیل الرّشاد می‌خوانم و آن که مرا اطاعت کند از هدایت یافتگان است و آن که عصیان ورزد، از هلاک شدگان. و اینک همه‌ی شما بر من عصیان کرده‌اید و قولم را نمی‌شنوید، چرا که گناه، باران عطّیات خدا را بر شما بریده است و شکم هاتان از حرام پُر شده و خداوند قفل بر دل‌هاتان زده است. وای بر شما! چرا سکوت نمی‌کنید؟! چرا گوش نمی‌سپارید؟



سیاه باد رویتان که شما میاید طاغوت‌های امت. شما میاید احزابی که چون شجره‌ی خبیثه ریشه در خاک ندارند؛ شما میاید آنان که حبل‌المتین قرآن را رها کرده‌اند و اکنون دیگر ریسمانی نمی‌یابند که آنان را از چاه گمراهی بیرون کشد؛ شما میاید اخلاط سینه‌ی شیطان که بیماری‌های سیاه را در زمین پراکنده می‌دارید؛ شما میاید مجمع گناهان و تحریف‌کنندگان قرآن؛ شما میاید آنان که شعله‌ی نوربخش سنت‌ها را خاموش می‌خواهند؛ شما میاید قاتلین فرزندان انبیا و هالکین عترت اوصیا؛ شما میاید آنان که زنازادگان را به نسب می‌رسانند و مؤمنین را آزار می‌کنند؛ شما میاید فریاد انمهی مستهزئین، آنان که قرآن را تکه تکه کرده‌اند و از آیات، بعضی را پذیرفته‌اند و بعضی را رها کرده‌اند... شما میاید که معتمد ابن حرب و شیعیانش هستید و لکن ما را تنها رها می‌کنید، که واللّه، خذل و بی‌وفایی در میان شما خوبی است پسندیده که عروقتان بر آن استواری یافته، ساقه‌ها و شاخه‌های شجره‌ی وجودتان آن را به ارث برده، دل‌هاتان با آن رشد کرده و سینه‌هاتان از آن مستور است. شما به شجره‌ی خبیثه‌ای می‌مانید که میوه‌اش گلوگیر باغبان، اما در کام غاصبش شیرین باشد... هان! لعنت خدا بر پیمان شکنانی که سوگند پیمان خویش را بعد از توکید می‌شکنند، حال آن که شما خدا را بر کار خود کفیل گرفته بودید. و شما، واللّه همان پیمان شکنانی هستید که در قرآن مذکور افتاده است. بدانید که این زیاد آن زنازاده‌ای که پدرش نیز زنازاده است، مرا به این دوراهی کشیده که یا شمشیر و یا ذلت. و هیهات منّا الذلّة؛ دور است از ما ذلت که خدا و رسولش و مؤمنین و نیز دامن‌های پاک و طاهر مادران، دماغ‌های غیرتمند و نفوس پدران، ابا دارند از آن که ما طاعت لئیمان را بر قتل‌گاه بزرگواران ترجیح دهیم. اکنون زنه‌ار که من از عهده‌ی همه‌ی آنچه در مقام عذر و انذار بر گرده داشتم برآمده‌ام و اکنون، هر چند با قلت یاران و خذلان یاوران، برای جنگ آماده‌ام».

آنگاه امام دست‌های بلند خویش را بر آسمان برافراشت [...]

راوی: گاه هست که این درد، آن همه گلوگیر می‌شود که دل به آرزویی محال می‌گراید که: ای کاش حق بی‌حجاب جلوه می‌کرد تا این فرومایگان درمی‌یافتند که شب سیاه غفلتشان تا کجا گسترده است و چه جهنمی در قلبشان می‌جوشد و می‌خروشد و چه گرداب موحشی آنان را به ورطه‌های عدمی هلاکت می‌کشاند؛ اما عقل نهیب می‌زند که ای آرزومند، دل به محال مسپار!

حق بی حجاب در جلوه است، تو چرا این گونه سخن می‌گویی؟ حجاب تویی و منم... وگرنه، سبحان الله! حق در عرصه‌ی کبریایی خویش از این گمان‌ها مبرا است. تو نیز رَبِّ اَرِنِي بگو، آنچه‌ان که موسی گفت، تا باب لَنْ تَرَانِي بر تو نیز گشوده شود و ببینی، که عالم سراپا حجاب است، اگرچه جمال حق از این حُجُب مبرا است. لن ترانی، دروازه‌ی عالم صَعَق است. موسی شو تا لن ترانی بشنوی و خَرَّ مُوسَى صَعِقاً درشان تو نازل شود، اگر نه، اینجا عالم آفاق است و شمس خلقت از افق این حجاب‌ها سرزده است.

عقل نهیب می‌زند که ای آرزومند، بیدار شو! دنیا صراط آخرت است، و اگر تو را چشم بود، می‌دید قیامت را که در این عرصه برپا شده است! اگر اینجا با حسینی، آنجا نیز با حسینی و اگر اینجا با یزید، نیک بنگر، آنک یزید است که تو را به سوی جهنم امامت می‌کند.

عقل نهیب می‌زند که ای آرزومند، این آرزو که کاش حق بی حجاب در دنیا جلوه می‌کرد، یعنی ای کاش دنیا خلق نمی‌شد!

ناگهان امام فرمود: «کجاست عمر سعد؟ او را به نزد من بخوانید».

راوی: چه پیش آمده؟ مگر امام هنوز از این شوربخت امید نبریده است؟ امام در مرداب وجود عمر سعد در جستجوی کدام نشانه از دریا است؟ عمر بن سعد دل به محال سپرده است که شاید بتواند دنیا و آخرت را با هم جمع کند و این توهم شیطانی همه‌ی آن کسانی است که دین را می‌خواهند اما نه به آن بها که دل از دنیا بی‌برند. آنان با خدا مکر می‌ورزند و مکر شب و روز نیز با آنان همراه می‌شود... اما مگر می‌توان با خود مکر کرد؟ پس باید زبان صدق آن مذکر درونی را هم برید تا در این عشرت کده‌ی غفلت گستاخی نکند. و مگر آن مذکر درونی کیست؟ آیا او را نمی‌توان فریفت؟ عقل تا آنجا عقل است که آن پیوند ازلی را نبریده باشد اما این فانوس را که نمی‌توان در طوفان خشم و جاه طلبی آویخت. آینه‌ی زنگار گرفته که دیگر آینه نیست. عقل محجوب در حجاب ظلمت گناهان که دیگر عقل نیست وهم است. از تو کبکی می‌سازد ابله که چون سر در برف‌های غفلت خویش فروبردی، بینگاری که کسی نیز تو را نمی‌بیند... نَسُوا اللَّهَ فَأَنسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ.

«ولایت بلاد گرگان و ری!»! شیطان جاذبه‌های دنیایی را زینت می‌دهد تا آدمی زاده را بفریبد... اما این فریب در نفس توست. شیطان تنها آنچه را که در نفس توست زینت می‌بخشد. سلطنت او تنها بر اغواشدگان خویش است و اغواشدگان شیطان، فراموشیان دیار وهم‌اند که اعمالشان با صورت‌هایی خیالی بر آنان جلوه می‌کند؛ سرابی با کاخ‌های خضرا، دژهایی هوش رُبا، جناتی معلق بر آبگینه‌ها و پریانی غمّاز... خوابی که جز با دمیدن در ناقورِ مرگ شکسته نمی‌شود. فریاد‌انذار امام در همه‌ی عرصات تاریخ می‌پیچد و همه‌ی اهل صدق را گرد می‌آورد، اما عمر سعد دیگر خود را رها کرده است.

عمر سعد سر در گریبان غفلت فرو برده بود و از هشیاران نیز می‌گریخت، مبادا که او را به خود بیاورند. لاجرم امام از دور او را مخاطب گرفت و فریاد زد: «یا عمر، آیا کمر به قتل من بسته‌ای به زعم آن که ابن زیاد ولایت ری و گرگان را به تو بسپارد؟ واللّه که گوارای تو نخواهد شد؛ هرگز! این عهدی است معهود در کتاب قضای الهی که با تو باز می‌گویم. هر چه می‌خواهی بکن که بعد از من نه به دنیا و نه به آخرت رنگ خرسندی نخواهی دید. گویا می‌بینم سر تو را که چگونه بر نیزه رفته است و بچه‌ها آن را در میان خویش هدف گرفته‌اند و بدان سنگ می‌پرانند».

اما عمر سعد مرده‌ای است که با دم مسیحا نیز زنده نمی‌شود. غضبناک، روی از امام بازگرداند و به یارانش ندا در داد که: «پس معطل چه هستید؟ همه با هم به او حمله برید که یک لقمه بیش نیست». راوی: ای وای از لقمه‌های گلوگیر دهر! دهر هرگز بر مراد سفلگان نمی‌چرخد. این مکر لیل و نهار است که ما را می‌فریبد تا در دهر طمع بندیم... امر در دست آن جلیل است که جز مشیت مطلقه‌ی او اراده‌ای در جهان نیست.

پنج سال بعد، مرگ خواب سنگین عمر سعد را آن گاه که در بستر چشم باز کرد و «کیسان تمّار» (رئیس شرطه‌های مختار ثقفی) را بالای سر خویش دید، با خنجری آخته... **هَذَا رَأْسُ قَاتِلِ الْحُسَيْنِ (ع)** این سر بریده‌ی قاتل حسین بن علی است که بر فراز نیزه افراشته‌اند تا طفلان کوفی آن را با سنگ نشانه بگیرند... و بعد از این آیا هنوز هم کسی در این انگار مانده است که با خدا مکر ورزد و دنیا و آخرت را با هم گرد آورد؟

راوی: آری این انگاره‌ای است که شیطان دین‌داران را به آن می‌فریبد. روزها و شب‌ها می‌گذرند و او می‌پندارد که فراموشش کرده‌اند... اما در زیر آسمان مگر جایی هم هست که از چشم مرگ پنهان باشد؟ هذا رأس قاتلِ الحسين (ع)؛ هذا رأس قاتلِ الحسين (ع).

آن‌گاه حسین بن علی (ع) فرمود: «قوموا یا أيها الکرام... برخیزید ای کرامت‌مندان به سوی مرگی که از آن گریزی نیست و این تیرها پیک‌های مرگ است که از جانب این قوم می‌آیند. اما واللّه بین شما و بهشت رضوان و جهنم فاصله‌ای نیست مگر همین مرگ، که شما را به بهشتتان می‌رساند و اینان را به دوزخشان... رسول اللّه مرا فرموده است: پسر من روزی بر تو خواهد رسید که لاجرم به سوی عراق کشیده خواهی شد به سرزمینی که بسیاری از پیامبران و اوصیای آن‌ها را به خود دیده است، به سرزمینی که آن را «عمورا» می‌خوانند و در آنجا به شهادت خواهی رسید، با همراهی جمعی از اصحابت که در خود از سوزش مس آهن نشانی نمی‌یابند... و این مبارکه را تلاوت فرمود که: قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا و سَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ - گفتیم ای آتش، بر ابراهیم سرد و سلامت باش. بشارت باد شما را جنگی که خنک و سلامت خواهد شد بر شما، آن چنان که آتش بر ابراهیم. واللّه که چون ما را بکشند بر پیامبران وارد خواهیم شد».

راوی: ... و از آن روز، دیگر آتش بر یاران حسین خنک و سلامت است و تیرها پیک‌های بشارتی هستند به بهشت. تیرها می‌بارند... تا بین ما و حیات دنیا را، هر چه هست بپُرند و رشته‌ی توکل ما را محکم کنند و ما را به یقین برسانند و سرّ آن که آتش بر ابراهیم گلستان می‌شود نیز یقین است. اگر تو نیز یقین کنی که آتش بی‌اذن خالق آتش نمی‌سوزاند، بر تو نیز خنک و سلامت خواهد شد.

## غریبال دهر

گفته‌اند آنگاه که حُر بن یزید ریاحی از لشکریان عمر سعد کناره می‌گرفت تا به سپاه حق الحاق یابد، «مهاجر بن اوس» به او گفت: «چه می‌کنی؟ مگر می‌خواهی حمله کنی؟ ... و حُر پاسخی نگفت، اما لرزشی سخت سراپایش را گرفت. مهاجر حیرت زده پرسید: «والله در هیچ جنگی تو را این چنین ندیده بودم و اگر از من می‌پرسیدند که شجاع‌ترین اهل کوفه کیست، تو را نام می‌بردم. اما اکنون این رعشه‌ای که در تو می‌بینم از چیست؟»

راوی: تن چهره‌ای است که جان را ظاهر می‌کند، اما میان این ظاهر و آن باطن چه نسبتی است؟ آنان که روح را مرکبی می‌گیرند در خدمت هوای تن، چه می‌دانند که چرا اهل باطن از قفس تن می‌نالند؟ تن چهره‌ی جان است اما از آن اقیانوس بیکرانه نمی‌بیش ندارد، و اگر داشت که آن دل باختگان صنمِ ظاهر، حسین را می‌شناختند.

محتضران را دیده‌ای که هنگام مرگ چه رعشه‌ای بر جانشان می‌افتد؟ آن جذبه‌ی عظیم را که از درون ذرات تن جان را به آسمان خُلد می‌کشاند که نمی‌توان دید... اما تن را از آن همه، جز رعشه‌ای نصیب نیست.

این رعشه، رعشه‌ی مرگ است؛ مرگی پیش از آن که اجل سررسد و سایه‌ی پُردهشت بال‌های ملک الموت بر بستر ذلت حُر بیفتد... مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تُمُوتُوا. اینجا دیگر این حُر است نه ملک الموت پیش چشمِ سفراذقاتِ مصفای عشق است، گسترده به پهنای آسمان‌ها و زمین، نورِ علی نُور تا غایت الغایات معراج نبی؛ و در قفا، گور تنگی تنگ‌تر از پوست تن، انسان که گویی یکایک ذرات تن را در گوری تنگ‌تر از خود بفشارند.

حُر بن یزید لرزان گفت: «والله که من نفس را میان بهشت و دوزخ مخیر می‌بینم و زنه‌ار اگر دست از بهشت بدارم، هر چند پاره پاره شوم و هر پاره‌ام را به آتش بسوزانند!»... و مرکب خویش را هی کرد و به سوی خیمه سرای حسین بن علی (ع) بال کشید.

راوی: حُرّ بن یزید ریاحی تکبیرة الاحرام خون بست و آخرین حجاب را نیز درید و آزاد از بندگی غیر، حُرّ حُرّ وارد نماز عشق شد و این نماز، دائم است و آن که در آن وارد شود هرگز از آن فارغ نخواهد شد: اَلَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ... و خود جان خویش را گرفت. حُرّ آن کسی است که حق اذن جان گرفتن را به خود او می سپارد و این اکرم الموت است: قتل در راه خدا. و مگر آزاده‌ی کرامت‌مند را جز این نیز مرگی سزاوار است؟ احرار از مرگ در بستر به خدا پناه می‌برند. قدم صدق هرگز بر صراط نمی‌لرزد؛ حُرّ صادق بود و از آغاز نیز جز در طریق صدق نرفته بود... احرار را چه بسا که مکر لیل و نهار به دارالاماره‌ی کوفه بکشاند اما غربال ابتلائات هیچ کس را رها نمی‌کند و اهل صدق را، طَوْعاً یا كَرْهاً، از اهل کذب تمییز می‌دهد... مکاری چون ضحاک بن عبدالله نیز نمی‌تواند از چشم ابتلای دهر پنهان شود... و فاش باید گفت، این محضر عظیم حق جایی برای پنهان شدن ندارد.

ضحاک بن عبدالله با خود گفته است چون دیدم که اصحاب حسین همه کشته افتاده‌اند و جز «سوید بن عمرو بن ابی المطاع خثعمی» و بشیر بن عمرو حضرمی» دیگر کسی نمانده است، به او گفتم یا بن رسول الله می‌دانی آن عهدی را که بین من و توست. من شرط کرده بودم که در رکاب تو تا آنگاه بمانم که جنگجویی با تو هست. اکنون که دیگر کسی نمانده است آیا مرا حلال می‌داری که از تو انصراف کنم؟ و حسین (ع) اذن داد که بروم... اسی را که از پیش در یکی از خیمه‌ها پنهان داشته بودم سوار شدم و به دامن دشت که پُر از دشمن بود زدم و گریختم...»

راوی: تن ضحاک بن عبدالله همه‌ی عاشورا، از صبح تا غروب، به همراه اصحاب عاشورایی امام عشق بود، اما جانش، حتی نفسی به ملکوتی که آن احرار را بار دادند راه نیافت، چرا که بین خود و حسین شرطی نهاده بود. «عبادت مشروط» کرم ابریشمی است که در پيله خفه می‌شود و بال‌های رستاخیزی‌اش هرگز نخواهد رُست. این شرطی بود بین او و حسین... و اگرچه دیگری را جز خدای از آن آگاهی نبود، اما زنهار که لوح تقدیر ما بر قلم اختیار می‌رود!

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن  
که خواجه خود روش بنده پروری داند

اگر نه، آن شرط تعلقی است که حجاب راه می‌شود و تو را از پیوستن به جمع احرار باز می‌دارد. آن شرط فلّاده‌ای است که شیطان بر گردن تو انداخته است، و با آن تو را از صحرای کربلا و از رکاب حسین (ع) می‌رباید.

ضحاک بن عبدالله همه‌ی روز را جنگیده بود، اما شهادت همه‌ی روز را از او گریخته بود... دهر نیز همه‌ی لوازم را جمع آورده بود تا او بتواند از آن معرکه بگریزد، معرکه‌ای که دشمن آن چنان بر آن احاطه داشت که حلقه‌ای بر خاتم انگشتر... نه! صدفه را در کار خلقت راهی نیست و سرانجام کار ما بلااستثنا، انعکاس چهره‌ی باطن ماست در آینه دهر.

## سیاره‌ی رنج

راوی: روز بالا آمده بود که جنگ آغاز شد و ملائک به تماشاگاه ساحت مردانگی و وفای بنی آدم آمدند. مردانگی و وفا را کجا می‌توان آزمود، جز در میدان جنگ، آنجا که راه همچون صراط از بطن هاویه‌ی آتش می‌گذرد؟ ... دین دار آن است که در کشاکش بلا دیندار بماند، وگرنه، در هنگام راحت و فراغت و صلح و سلیم، چه بسیارند اهل دین، آنجا که شرط دینداری جز نمازی غراب‌وار و روزی چند تشنگی و گرسنگی و طوفانی چند بر گرد خانه‌ای سنگی نباشد. رو در رویی، نخست تن به تن بود و اولین شهیدی که بر خاک افتاد، مسلم بن عوسجه بود؛ صحابی پیر کوفی.

در زیارت شهدای ناحیه‌ی مقدسه خطاب به او آمده است: «تو نخستین شهید از شهدانی هستی که جانشان را بر سر ادای پیمان نهادند و به خدای کعبه قسم رستگار شدی. خداوند حق شکر بر استقامت و مواسات تو را در راه امامت ادا کند؛ او که بر بالین تو آمد آنگاه که به خاک افتاده بودی و گفت: فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا».

حبيب بن مظاهر که همراه امام بر بالین مسلم بود گفت: «چه دشوار است بر من به خاک افتادن تو، اگرچه بشارت بهشت آن را سهل می‌کند. اگر نمی‌دانستم که لختی دیگر به تو ملحق خواهم شد، دوست می‌داشتم که مرا وصی خود بگیری...» و مسلم جواب گفت: «با این همه وصیتی دارم». و با دو دست به حسین(ع) اشاره کرد.

راوی: چه باید گفت؟ جنگ در کربلا درگیر است و این سوی و آن سوی، مردمانی هستند در سرزمین‌هایی دور و دورتر که هیچ پیوندی آنان را به کربلا و جنگ اتصال نمی‌دهد. آنجا بر کرانه‌ی فرات، در دهکده‌ی عقر... دورتر در کوفه، در مکه، مدینه، شام، یمن... زنگبار، روم، ایران، هندوستان و چین... طوفان نوح همه‌ی زمین را گرفت، اما این طوفان تنها سفینه نشینان عشق را در خود گرفته است. چه باید گفت با سبکباران ساحل‌ها که بی‌خبر از بیم موج و گردابی



این چنین هایل، آنجا بر کرانه‌های راحت و فراغت و صلح و سلّم غنوده‌اند؟ آیا جای ملامتی هست؟

... و از آن فراتر، از فراز بلند آسمان کهکشان بنگر! خورشیدی از میان خورشیدهای بی‌شمار آسمان لایتناهی، منظومه‌ای غریب، و از آن میان سیاره‌ای غریب‌تر، بر پهنه‌اش جانورانی شگفت هر یک با آسمانی لایتناهی در درون، اما بی‌خبر از غیر سر در مغاره‌ی تنهایی درون خویش فروبرده، سرگرم با هیاکل موهوم و انگاره‌های دروغین... و این هنگامه‌ی غریب در دشت کربلا. آیا جای ملامتی هست؟

آری، انسان امانت دار آفرینش خویش است و عوالم بیرونی‌اش عکسی است از عالم درون او در لوح آینه‌سان وجود. طوفان کربلا، طوفان ابتلایی است که انسانیت را در خود گرفته و آن کرانه‌های فراغت، سراب‌های غفلتی بیش نیست. انسان کشتی شکسته‌ی طوفان صدفه نیست، رها شده بر پهنه‌ی اقیانوس آسمان؛ انسان قلب عالم هستی و حامل عرش الرحمن است و این سیاره، عرصه‌ی تکوین. اینجا پهنه‌ی اختیار انسان است و آسمان عرصه‌ی جبروت، و امر تکوین در این میانه تقدیر می‌شود... آه از بارامانت که چه سنگین است!

عالم همه در طواف عشق است و دایره دار این طواف، حسین است. این جا در کربلا، در سرچشمه‌ی جاذبه‌ای که عالم را بر محور عشق نظام داده است، شیطان اکنون در گیر و دار آخرین نبرد خویش با سپاه عشق است و امروز در کربلاست که شمشیر شیطان از خون شکست می‌خورد؛ از خون عاشق، خون شهید.

[...] ناگاه باران تیر از هر سوی بر اصحاب امام عشق باریدن گرفت و آنان یکایک در خون خویش فروغلتیدند. دیری نپایید که اسب‌ها همه در خون تپیدند و یلان، آنان که از تیر دشمن رهیده بودند، پیاده به لشکریان شیطان حمله بردند. از «ایوب بن مِشَرَح» نقل کرده‌اند که همواره می‌گفت: «اسب حُرُّ بن یزید ریاحی را من کشتم؛ تیری به سوی مرکبش روانه کردم که در دل اسب نشست. اسب لرزشی به خود داد و شیهه‌ای کشید و به رو در افتاد، و لکن خود حُرُّ کنار جَسْت و با شمشیر برهنه در کف، حمله آورد.

راوی: تن در دنیاست و جان در آخرت؛ یاران یکایک جان بر سر پیمان ازلی خویش نهاده‌اند و بال شهادت به حظیره القدس کشیده‌اند، اما پیکر خونینشان، اینجا، این سوی و آن سوی، شقایق‌های داغداری است که بر دشت رُسته است. تن در دنیاست و جان در آخرت، و در این میانه، حکم بر حیرت می‌رود... روز به نیمه رسیده است و دیگر چیزی نمانده که کار جهان به سرانجام رسد.

امام گفت: «والله آنان را در آنچه می‌خواهند اجابت نخواهم کرد تا خداوند را آن سان ملاقات کنم که با خون خضاب کرده باشم... و سپس با فریاد بلند فرمود: «آیا دیگر کسی نیست که ما را یاری کند؟» راوی: دهر خجل شد و اگر صبر خیمه بر آفاق نزده بود، آسمان انشقاق می‌یافت و خورشید چهره از شرم می‌پوشاند و سوز دل زمین، دریاها را می‌خشکاند و... سال‌های دریغ فرا می‌رسید.

آن شوربختان خجل نشدند، اما آب و خاک و آتش و باد، سخن امام را در لوح محفوظ باطن خویش به امانت گرفتند و از آن پس، هر جا که آب از چشمی فرو ریخت و خاک سجاده‌ی نمازی شد و آتش دلی را سوخت و باد آهی شد و از سینه‌ای برآمد، این سخن تکرار شد. از خاکی که طینت تو را با آن آفریده‌اند باز پرس؛ از آبی که با آن خاک آمیخته‌اند، از آتشی که در آن زده‌اند و از نفخه‌ی روحی که در آن دمیده‌اند باز پرس، تا دریایی که چه امانت‌داران صادقی هستند.

تاریخ امانت دار فریاد «هل من ناصر» حسین (ع) است و فطرت گنجینه دار آن... و از آن پس کدام دلی است که با یاد او نتپد؟ مردگان را رها کن سخن از زندگان عشق می‌گوییم.

خورشید به مرکز آسمان رسید و سایه‌ها به صاحب سایه پیوستند. امید داشتم که قیامت برپا شود، اما خورشید در قوس نزول افتاد و سفر زوال آغاز شد. «ابوثمامه» در سایه‌ی خویش نظر کرد که جمع آمده بود و نظری نیز در آسمان انداخت و دانست که وقت فریضه‌ی زوال رسیده است... شاید ترتم ملکوتی اذان مؤذن کربلا، «حجاج بن مسروق» را شنیده بود از حظیره القدس. حجاج بن مسروق همه‌ی راه را هم پای قافله‌ی عشق اذان گفته بود، اما اکنون

در ملکوت، اذن حضور دائم داشت و صوت اذانش جاودانه در روح عالم پیچیده بود... لکن در عالم تن... این پیکر بی سر اوست، زیب بیابان طف. اینجا بلال و حجاج وقت نماز اذان می گفتند، اما آنجا، تا بلال و حجاج اذان نگویند وقت نماز نمی رسد... تن در دنیاست و جان در آخرت، و در این میانه حکم بر حیرت می رود.

ابو ثمامه می صاندی وقت زوال را یادآوری کرد. امام در آسمان تأملی کرد و گفت: «ذکر نماز کردی؛ خداوند تو را از نمازگزاران و ذاکرین قرار دهد. آری، اول وقت نماز است. بخواهید از این قوم که دست از ما بدارند تا نماز بگذاریم».

لشکر اعدا آن همه نزدیک آمده بودند که صدای آنان را می شنیدند. حصین بن تمیم عربده کشید: «این نماز مقبول درگاه خدا نیست.» و این گفته بر حبیب بن مظاهر بسیار گران نشست: «نماز از فرزند پیامبر قبول نباشد و از شما شراب خواران ابله قبول باشد»؟!

راوی: نماز، روح معراج نبی اکرم است، و او بی اهل کسا به معراج نرفت.

نماز از او قبول نباشد که با هر تکبیری حجابی را می درد آن سان که با تکبیر هفتم دیگر بین او و خالق عالم هیچ نماند و از شما قبول باشد که نمازتان وارونه‌ی نماز است؟

[...] آنگاه اصحاب عاشورایی امام عشق به آخرین نماز خویش ایستادند و سفر معراج پایان گرفت. نخستین نمازی که آدم ابوالبشر گزارد در وقت زوال بود و آخرین نمازی که وارث آدم گزارد، نیز... و از آن نماز تا این نماز هزارها سال گذشته بود و در این هزارها، چه‌ها که بر انسان نرفته بود.

## تماشاگاه راز

راوی: حسین دیگر هیچ نداشت که فدا کند، جز جان که میان او و ادای امانت ازلی فاصله بود... و اینجا سدره المنتهی است. نه... که او سدره المنتهی را آنگاه پشت سر نهاده بود که از مکه پای در طریق کربلا نهاد... و جبرائیل تنها تا سدره المنتهی هم سفر معراج است. او آنگاه که اراده کرد تا از مکه خارج شود گفته بود: مَنْ كَانَ فِينَا بَاطِلًا مُهْجَتَهُ وَمُوطَّنًا عَلَيَّ لِقَاءِ اللَّهِ نَفْسُهُ فَلْيُرْحَلْ مَعَنَا، فَإِنِّي رَاحِلٌ مُصْبِحًا إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.

سدره المنتهی مرزدار قلمرو فرشتگان عقل است، عقل بی اختیار. اما قلمرو آل کسا، ساحت امانتداری و اختیار است و جبرائیل را آنجا بار نمی دهند که هیچ، بال می سوزانند. آنجا ساحت *إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ* است، آنجا ساحت علم لدنی است، رازداری خزاین غیب آسمانها و زمین، آنجا *سُبُحَاتُ فِي اللَّهِ* است و بقای بالله، و مرد این میدان کسی است که با اختیار، از اختیار خویش درگذرد و طفل اراده اش را در آستان ارادت قربان کند... و چون این چنین کرد، درمی یابد که غیر او را در عالم اختیار و اراده ای نیست و هرچه هست اوست.

اما چه دشوار می نماید طی این عرصات! آنان که به مقصد رسیده اند می گویند میان ما و شما تنها همین «خون» فاصله است؛ تا سدره المنتهی را با پای عقل آمده ای، اما از این پس جاذبه ای جنون تو را خواهد برد... طی این مرحله دیگر با پای اراده میسور نیست؛ بال می خواهد و بال را به عباس می دهند که دستانش را در راه خدا قربان کرد.

این حسین است که عرصات غایی خلافت تکوینی انسان را تا آنجا پیموده است که دیگر جز جان میان او و مقصود فاصله نیست. آنان که با چشم ظاهر می نگرند او را دیده اند که بر بالین *عَلَىٰ أَكْبَرِ عَلَىٰ الدُّنْيَا بَعْدَكَ الْعَفَا* گفته است و بر بالین *قَاسِمِ عَزَّ وَ اللَّهُ عَلَيَّ عَمَّكَ أَنْ تَدْعُوهُ*

۶ «بعد از تو دنیا خواه باشد، یا نباشد»!

فَلَا يَجِيبُكَ أَوْ يَجِيبُكَ ثُمَّ لَا يَنْفَعُكَ<sup>٧</sup> وَ اکنون بر بالین ابی الفضل عباس (ع) می گوید: الْآنَ انْكَسَرَ ظَهْرِي وَ قَلَّتْ حِيلَتِي<sup>٨</sup>، اما حجاب های نور را نمی بینند که چه سان از هم دریده و رشته های پیوند روح را به ما سوی الله چه سان از هم گسسته! نه ماسوی الله، که اینجا کلام نیز فرشته سان فرومی ماند.

مردانگی و وفای انسان نیز به تمامی ظهور یافت و آن قامت مردانه ی عباس بن علی با دستان بریده بر شریعه ی فرات، آیتی است که روح از این منزلگاه نیز گذشته است و عجیب آن است که آن باطن چگونه در این ظاهر جلوه می کند.

[...] فرشتگان عقل به تماشاگاه راز آمده اند و مبهوت از تجلیات علم لدنی انسان، به سجده در افتاده اند تا آسمان ها و زمین، کران تا کران، به تسخیر انسان کامل درآید و رشته ی اختیار دهر به او سپرده شود؛ اما انسان تا کامل نشود، در نخواهد یافت که دهر بر همین شیوه که می چرخد، احسن است. چشم عقل خطابین است که می پرسد: أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ... اما چشم دل خطا پوش است. نه آن که خطایی باشد و او نبیند... نه! می بیند که خطایی نیست و هر چه هست وجهی است که بی حجاب، حق را می نماید. هیچ پرسیده ای که عالم شهادت بر چه شهادت می دهد که نامی این چنین بر او نهاده اند؟

<sup>٧</sup> «به خدا سوگند، چه دردناک است بر عمویت که او را بخوانی، ولی پاسخی نشنوی یا جواب دهد ولی نفعی برای تو

نداشته باشد»

<sup>٨</sup> «اکنون کمرم شکست و چاره ام نماند»